

دائی جان که مثل فرماندهان بازداشتگاههای اسیران جنگی در مقابل صف ما ایستاده بود شروع به صحبت کرد ولی در سخنرانی مؤثر و ترسناک و تهدید آمیز خود موضوع اهانت به ناپلئون را مطرح نکرد و بهانه ظاهری را کثیف کردن در حیاط با گچ عنوان کرد. بعد از اینکه لحظه ای در سکوت ترسناک گذشت دائی جان ناگهان با صدائی که هیچ تناسبی با اندام لاغرش نداشت فریاد زد:

- گفتم کی این کار را کرده؟

باز نگاههای زیرچشمی بطرف سیامک برگشت. این بار دائی جان هم متوجه نگاهها شد و نگاه غضب آلود و ترسناک خود را بصورت سیامک دوخت. در اینجا اتفاقی افتاد. (از ذکر آن شرمنده ام ولی امیدوارم لزوم رعایت صحت و اصالت عذرخواه این بی پردگی باشد) سیامک از ترس در لباس خود ادرار کرد و با لکنت زبان شروع به عذر خواهی کرد.

وقتی مجازات مجرم برای گناه اصلی و گناهی که حین بازجوئی مرتکب شده بود تمام شد و سیامک گریه کنان بطرف خانه اش براه افتاد ما بچه ها با سکوتی که نیمی از آن اثر رعب دائی جان بود و نیمی دیگر ادای احترام و همدردی نسبت به زجر و شکنجه سیامک که خودمان تا حدود زیادی مسببش بودیم، بدنبال او براه افتادیم.

وقتی به مادرش اشکریزان شکایت دائی جان را می کرد مادرش با اینکه حدس می زد بلکه یقین داشت که کار کدام دائی جان باشد بدون اراده پرسید:

- کدام دائی جان؟

و پسر بچه شکنجه دیده بلا اراده جواب داد:

- دائی جان ناپلئون.

همه ما وحشت زده بر جا ماندیم. این اولین بار بود که لقبی که ما بین خودمان به دائی جان داده بودیم جلوی یکی از بزرگترها بر زبانی جاری شده بود.

البته سیامک یک بار هم بوسیله پدر و مادرش تنبیه شد ولی ما نفسی کشیدیم از بس زیر لب این لقب را تکرار کرده بودیم داشتیم خفه می شدیم.

دائی جان از جوانی عاشق ناپلئون بود. بعدها دانستیم که آنچه کتاب درباره ناپلئون بزبان فارسی و فرانسه (دائی جان زبان فرانسه را هم تا حدودی می دانست) در ایران موجود بود در کتابخانه اش جمع کرده بود. یعنی در واقع در چند قفسه کتاب او چیزی جز راجع به ناپلئون نبود. محال بود بحثی از علمی، ادبی، تاریخی، حقوقی و

فلسفی پیش بیاید و دائی جان باستناد یکی از کلمات قصار ناپلئون در آن دخالت نکند. طوری شده بود که اکثر افراد خانواده تحت تأثیر تبلیغات دائی جان، ناپلئون بناپارت را بزرگترین فیلسوف، ریاضی دان، سیاستمدار، ادیب و حتی شاعر می دانستند.

دائی جان گویا در زمان محمدعلی شاه در ژاندارمری آن زمان درجه نایب سومی داشت و داستان جنگها و مبارزات او را با سارقین و اشرار هر کدام از ما چهل پنجاه دفعه شنیده بودیم.

هر کدام از این ماجراها بین ما بچه ها با اسم معینی مشخص شده بود. مثلاً داستان جنگ کازرون، جنگ ممسنی و غیره. در سالهای اول اساس این ماجراها عبارت از زد و خورد دائی جان باتفاق پنج شش ژاندارم با اشرار و دزدهای سرگردنه بود که در قصبه کازرون یا ممسنی اتفاق افتاده بود، اما به مرور زمان کم کم عده متخاصمین زیادتر و جنگها خونین تر می شد. مثلاً جنگ کازرون دائی جان در آغاز عبارت از زد و خورد دائی جان و پنج ژاندارم با اشرار و محاصره شدن آنها بوسیله ده دوازده نفر از اشرار بود. ولی بعد از دو سه سال جنگ کازرون به جنگی خونین مبدل شده بود که در حدود صد و پنجاه ژاندارم بوسیله چهار هزار نفر از اشرار، البته به تحریک انگلیسها، محاصره شده بودند.

اما آنچه آن موقع ما نمی فهمیدیم و بعدها که کمی تاریخ خواندیم فهمیدیم این بود که بتدریج که علاقه دائی جان به ناپلئون شدت پیدا کرد نه تنها جنگهای او بحدود سرسام آوری بزرگ شد، بلکه عیناً به وضع جنگهای ناپلئون شباهت یافت و در مقام صحبت از جنگ کازرون عیناً صحنه جنگ «اوسترلیتز» ناپلئون را توصیف می کرد و حتی از دخالت دادن پیاده نظام و توپخانه در همین جنگ خودداری نمی کرد. این را هم بعدها دانستیم که بعد از اینکه در ایران ژاندارمری منظمی درست شد و قدیمی ها هم بفراخور فهم و اطلاع خود درجه هایی گرفتند دائی جان چون علم و اطلاع کافی از این قبیل اموری که مدعی بود نبوغ آن را دارد نداشت در یکی از درجات پائین بازنشسته شده بود.

شب طولانی دوم شروع شد. باز چشمهای سیاه لیلی، باز نگاه نوازشگر لیلی و باز تلاطم افکار یک پسریچه سیزده ساله و همان سؤال و همان مسئله باضافه یک سؤال جدید:

- شاید لیلی هم عاشق من شده باشد. خدایا! رحم کن! حالا اگر فقط من عاشق او شده باشم ممکن است

امید نجاتی باشد ولی اگر او هم...

تمام مدتی که در صف مقابل دائی جان ایستاده بودیم با اینکه در حالت نگرانی و انتظار و وحشت بودیم و هیچکدام از ما به کشف واقعیت و اجرای عدالت صحیح از طرف دائی جان مطمئن نبودیم باز نگاه لیلی را روی صورت خودم می دیدم یا حس می کردم.

این هم مسئله تازه ای بود که بایستی جوابش را پیدا می کردم. عشق بهتر است یک طرفه باشد یا دو طرفه؟

شیرینی دیده می شد. نوازنده تار بنظم آشنا آمد. لحظه ای بعد او را شناختم. در مدرسه ابتدایی معلم حساب و هندسه ما بود. بعدها دانستم که برای جبران کسر درآمد معلمی در مجالس و محافل تار می زد. ضربگیر هم مرد چاق نابینایی بود که ضمناً آواز هم می خواند. ساعت هشت شب مجلس دیگر کاملاً گرم شده بود و با فاصله های معین ارکستر آوازهای ضربی می زد. در یک گوشه عده ای دور میز مشروبات الکلی جمع بودند. من گاهگاه دستی به ظروف شیرینی و میوه می بردم و همیشه دو تا بر می داشتم و یکی را به لیلی می دادم و یکی را خودم می خوردم. چراغهای توری تمام خانه را غرق در نور کرده بود. از این جهت با کمال احتیاط لیلی را نگاه می کردم و به او شیرینی و میوه تعارف می کردم.

پوری نابغه نگاه های تند پر کینه ای بطرف من و لیلی می انداخت.

واقعاً تأسف انگیزی حدود ساعت ده و نیم اتفاق افتاد. دائی جان سرهنگ تفنگ شکاری تازه ای را که اسدالله میرزا عضو وزارت خارجه از بادکوبه برایش آورده بود به معرض نمایش گذاشت و درباره محسنات آن داد سخن داد و منتظر اظهار نظر دائی جان ناپلئون شد.

دائی جان چند بار تفنگ را در جهت های مختلف گرفت و تماشا کرد. خانمهای مجلس چند بار باو تذکر دادند که با تفنگ بازی نکند و دائی جان با لبخند جواب داد که او استاد متخصص اسلحه است و می داند چه کند.

دائی جان همچنان که تفنگ را در دست داشت کم کم بیاد جنگهای شجاعانه گذشته اش افتاد و به یادآوری خاطرات آنها پرداخت.

- بعله. من عین این تفنگ را داشتم... یادم می آید یک دفعه در بحبوحه جنگ ممسنی بود، یک روز...

مشقاسم که با دیدن تفنگ در دست دائی جان شاید حدس می زد که صحبت جنگها بمیان بیاید خود را پشت سر دائی جان رسانده بود، در این موقع بمیان صحبت او دوید:

- آقا جنگ کازرون بود.

دائی جان نگاه تندی به او انداخت:

- چرا مزخرف می گویی جنگ ممسنی بود.

- والله، دروغ چرا، آقا؟ تا ما خاطرمان میاد جنگ کازرون بود.

دائی جان در اینجا متوجه یک نکته شد که همه متوجه شده بودند و آن این بود که مشقاسم قبل از اینکه بداند دائی جان چه می خواهد بگوید راجع به اسم جنگ اظهار نظر کرده بود و این در واقع بضرر دائی جان و صحت و اصالت وقایعی که می خواست حکایت کند تمام می شد. با صدای آهسته ولی غضب آلود گفت:

- مرد حسابی من هنوز هیچ نگفته ام...

- به ما مربوطی نیست آقا، اما جنگ کازرون بود.
- و ساکت شد. دائی جان ادامه داد:
- بعله، یک روز توی بحبوحه جنگ ممسنی بود... ما وسط یک دره مانده بودیم. دو طرف کوه را دزدهای مسلح گرفته بودند...
- دائی جان کم کم که داستان پیش می رفت از روی صندلی گاهی بلند می شد و گاهی می نشست و درحالیکه تفنگ را زیر بغل راست گرفته بود با دست چپ وضع را توضیح می داد:
- فرض بفرمائید یک دره ای به عرض سه چهار برابر این حیاط... حالا من هستم و چهل پنجاه تا تفنگدار... مشقاسم در میان سکوت کامل مجلس باز دخالت کرد:
- با نوکران قاسم!
- بله، این قاسم هم مثلاً باصطلاح امروز مصدر من بود...
- عرض نکردم آقا جنگ کازرون بود؟
- گفتم مزخرف نگو جنگ ممسنی بود، تو پیر شدی، حافظه ات خراب شده، خرفت شدی!
- اصلاً ما حرفی نزدیم آقا!
- بهتر! خفه بشی بهتره! ... بعله من بودم و چهل پنجاه تا تفنگدار... حالا تفنگدارها چه وضع مفلوکی داشتند بماند... بقول ناپلئون یک سردار با صد سرباز سیر بهتر کار می کند تا با هزار سرباز گرسنه... یکباره باران گلوله شروع شد. من اولین کاری که کردم از اسب خودم را انداختم پایین. این قاسم را هم... یا یکی دیگر از آدمها بود... که پهلوی من بود با دست گرفتم از اسب کشیدم پایین...
- مشقاسم باز مداخله کرد:
- خود ما بودیم آقا...
- و با حجب و حیا و ترس اضافه کرد:
- جسارت نباشه آقا، باز هم عرض می کنم که جنگ کازرون بود.
- شاید دائی جان برای اولین بار در زندگی از اینکه مشقاسم را به محدوده جنگهایش راه داده بود پشیمان شده بود. فریاد زد:
- حالا هر جهنمی بود! می گذاری حرفم را بزنم؟
- آقا اصلاً ما لال شدیم، ما نمی فهمیم.
- دائی جان در میان وحشت حاضرین از جسارت مشقاسم، که اگر به دین و ایمان او اعتقاد راسخ نداشتند یقین می کردند دمی بخمره زده است، ادامه داد: